



## بلوهر و بیو ذمیف

داستانی شگفت - کتابی نادر و عزیز الوجود

(۲)

بلوهر که اوصاف ملک زاده بیو ذمیف را شنیده بود بجانب وی متوجه گردید و او را ملاقات کرد و در مجلسی با وی حکایاتی نادر و شیرین بر زبان راند و احوال دنیا و آخرت و سبب استیلائی محبت دنیا و مردم و دو جوهر جسمانی و روحانی را شرح داد .  
تأثیر سخنان بلوهر در بیو ذمیف و ارشاد بلوهر ، بیو ذمیف را بریاضت و بیان بعضی داستانها در یک دو مجلس و توضیح رسولان عقلی و شرعی و بیان ارسال انبیاء علیهم السلام در زمانهای مخصوص و اشارت بسر قضا و قدر و حقیقت کلام یاری تعالی و نقل حکایات مناسب و ذکر اوصاف حکما و نساك و سهولت امر مرک برای کاملان و کیفیت معرفت و حدوث عالم و معایب و رذایل دنیا از مسائل و مطالب اصلی متن کتاب ، بسیار قابل توجه و خواندنیست و راهنمایی بلوهر بیو ذمیف را بر رعایت و درایت علوم و سلاحهای شیطان و حرص و شهوت و اقسام سعادت و تحصیل علوم و اقسام صناعات و متعلقات آن و اقسام علومی که بسعادت اوسط که سعادت مدنست و سعادت اعلی و حکمت علمی و حساب و هندسه و نجوم

\* آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست کتابخانه ملک، از شاعران و نویسندگان محقق و هنرشناس گرانمایه معاصر.

و موسیقی و حیل و منطق و قیاسات و مقولات عشر و الفاظ و علم الهی و مراتب آن و حکمت عملی و علوم شرعی و کلام در پایان کتاب ، از ابواب مفید داستانست . انگاه بلوهر با بیوزسف و داع کرده اورا ترك مینماید . سپس بیوزسف از مسلكت پدر مهاجرت کرده بکشوری که پادشاه آن بعدل و داد و رأفت و شفقت و غریب نوازی موصوف و معروف بود رفت و داستان او بانديمان شاه و سرگذشت او میان دزدان و مصائب وی و نامه او پیدر و بالاخره باملاقات پدر و پسر حکایت بلوهر و بیوزسف پایان می پذیرد .

این کتاب از نظر نواذر و امثال و حکایات آموزنده و عقاید و افکار بخصوص نفوذ مبادی آئین بودائی قابل مطالعه و تحقیق میباشد و هرچند با کلیله و دمنه قابل مقایسه نیست لکن میتوان آنرا در ردیف این قبیل کتب قرار داد . در باب سهولت امر مرك ، بلوهر برای بیوزسف داستانها نقل می کند ، از آنجمله حکایت زیرست که ما در اینجا میاوریم تا خواننده گرامی بهتر بسبک انشاء کتاب آشنا گردد :

بلوهر گفت آورده اند که شخصی بستانی داشت پراشجار و اثمار و ازهار و انوار و روضات دلاویز و منترهاب طرب انگیز .

نافه داده زمغز خویشش بوی ،	ابرشته باب چشمش روی .
جان غمگین که نزهتش دیدی ،	درتن غمگنان بخندیدی .
از ریاحین ، زمینش دیبا بود ،	مرز سبزش زمسرد آسا بود .
وز درختان که درهم آزده بود ،	گفتی اطراف باغ بتکه بود .

اتفاقاً ، مرغکی حقیرنمای گزند افزای در آن باغ آموخته بود و آتش اضرار بستنار نقار افروخته هر روز از میوه آن باغ اندکی بخوردی و بسیار بمنقار و مخلب بزیان آوردی . مرد با خود گفت این مرغ اگر چه حقیر شکست اما سترگست و اگر کالبدش خردست ضررش بزرگست و هر کراسک گزیده گراید بمصادمت شتر مقاومت نماید .

شعر

چون زپشه مرا ضرر باشد ،	پیل را گیرم این غرر باشد .
دشمن خرد را مدار تو خرد ،	كانك این کرد ، زود کیفر برد .

آخر الامر دامها بنهاد و مرغك در دام افتاد . صاحب بستان خواست که بکشتنش داد دل خویش بستاند و چمن را غر راجهت فراغ خود ازو تهی گرداند . مرغ گفت ای منتقم منصف اگر چه من ظالمم و مسرف امارین گرفتاری باظهار جزع و زاری بانوهمان میگویم که آن گنجشك شاهین گفت . پرسید که چگونه بود گفت :

زعمو ابان الصقر صادف مرة	عصفور برهپاقه المقدور
فتكلم العصفور تحت جناحه	والصقر منقض علیه يطير

ولئن شونت قاننی لحقیر  
کرماؤفلت ذلک العصفور

ماکنت حاسرالمثلک لقمة  
فتهاون الصقرالمدل بنفسه

اکنون من از تو امان میجویم و باتو همان میگویم که ترا از کشتن من در فتوحی نگشاید . اگر از روی آزاد مردی مرا آزاد گردانی من نیز نهاد ایام ترا بسه وصیت آباد گردانم که اگر مدت عمر باستکمال آن روزگار گذرانی هرگز بهیچ وقت در هیچ کار در دام پشیمانی نمایی . مرد گفت اگر سخت از خلاف مصون باشد خلاصت بااستماع آن مواعظ مقرون باشد . مرغ زیرک گفت ای جوانمرد هرگز بفوات گذشته ، حریف غم و خلیف ندم مباش و بتصدیق آنچه ممکن نباشد همراز و همدم مباش و بطلب چیزی که در توانی یافت متحرک قدم مباش . مرد چون این پندها بشنید پسندید و مرغک را رها کرد تا پرید چون خلاص یافت در حال بطیران شتافت و مقابل او بر شاخ درختی نشست و برسبیل توبیخ و تقریر او را گفت ای آشفته رای شیفته و ای سخن رنگین دشمن ترا فریفته ، این چه سست رائی بود که تو کردی و دم فریب من خوردی .

گهر داشتی لیک نشاختی ،      بنادانی از کف بینداختی .  
کنون صید کز دام و بندت بجست ،      دگر باره ، هرگز ، نیاید بدست .

اگر تو فریب من نمی شنیدی و گلوی مرا بسکین کین می بریدی در سینه من دری می یافتی چون بیضه نعام که قیمت آن نزد گوهر شناس افزون از شمار بودی و ترا و اخلاف و اعقاب ترا ذخیره روزگار شایستی . مرد چون آن سخن بشنید از دست در افتاد و از پای درآمد و دود حسرت از شغاف دلش بسکاف دماغ بر آمد . بعد از بیهوشی و مدهوشی خود را بتکلف بسیار باز دست آورد و گفت ای زیرک چایک رای و نفیس نفس نفس آرای چه باشد اگر براه موافقت در آئی و بر مادر الفت و صحبت خود بکشائی تا ترا در نفس زرین جای کنم و بنده و ار خود را بخدمت تو بر پای . مرغ زیرک بخندید و گفت ای پیچاره آدمی زاد سست بنیاد ، فراموش کار اندک یاد از آن در بدو کار لقب شما انسان نهادند که چون شمارا بسفر فرستادند توشه راهتان از نسیان نهادند .

نسیت عهدک والنسیان مغتفر      فاغفر فاول ناس واول الناس

و یحک پندهای سه گانه من چه زود فراموش کردی ، نه وصیت اول آن بود که بفوت آنچه در گذرد غمناک مباش و درانده آنچه از دست بشود خود را هلاک مکن . گفت بلی . گفت پس چرا بفوت من چنین از دست در افتادی و در حسرت و غم بر روی دل خود گشادی . نه اندرزم این بود که بطلب آنچه بدست نیاید خود را رنجه مدار و در هوس آنچه بدان نرسی نفس بیهوده مشمار . گفت بلی . گفت پس چرا در طلب من میشتابی با آنک دانی که

این مقصود هرگز نیایی و نه پند سیم آن بود که بتصدیق آنچه ممکن نباشد هوامکن و خورد را بدان نزد عقلا رسوا مکن . گفت پلای . گشت پس چرا باور داشتی که در سینه من دری چند بیضه نعامی گنجد با آنک وجود من سراسر ثلث بیضه نعامی نسنجد . مرد چون این بشنید باعجلت و تشویر انباز گشت و از بر مرغ زیرک شکسته دل باز گشت .

بلوهر چون حکایت ایراد کرد ملک زاده را گفت بیان خطای عاشقان دنیا خاصه پدرت بابت پرستان بی معنی آنست که بلباس این سهرذیلت شهره اند و از اقتباس راه فضیلت که برابر آنست بی بهره و مفصل این مجمل آنست که بغفوت آنچه از دست رود از عمر و زندگانی و ذخایر این جهان همیشه متأسف و متحیر اند و بشفیع و ضرار جهت اصنام تصدیق روا میدارند **جلال جعفر** شاعر خوش فریحه قرن هشتم را بروزن مخزن الاسرار **حکیم نظامی** و تتبع آن منظومه نیست سه هزار بیت و داستان این مرغک را که بلوهر برای پیوند سف نقل کرده جنین بنظم در آورده است :

برزگری داشت یکی تازه باغ ،	لاله درخشنده در آن ، چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده ،	ناروبه و سیب بهم در شده .
نرگس سرمست ، بطرف چمن ،	غریبه جو با سمن و یاسمن .
بر سر هر شاخ سر اینده ئی ،	عقل بری ، هوش رباینده ئی .
صاحبستان ، چو یکی ژنده پیل ،	از هوس ، اندر بغل آورده پیل .
آب روان کرده ، بهر کوشه ئی ،	توشه جان داده ، بهر خوشه ئی .
کرد گذر ، بر طرف میوه زار ،	دید یکی مرغک دیوانه وار .
چنگل و منقار کشیده دراز ،	هر چه همی دید همسی کند باز .
میزد و میگرد بدوریشخند ،	پخته و ناپخته ، فرو میفکند .
برزگر ، از کینه چنان بر فروخت ،	کآتش خشمش همه عالم بسوخت .
دانه بیفشاند و تله بر نهاد ،	مرغک غافل ، بتله درفتاد .
مرد ، چو دیوی ، ز کمینگه بجست	زد دوسه گام و بسرش بر نشست .
دام بیفکند و بر آورد تیغ ،	تا ببرد گردن او ، بی دریغ .
مرغک بیچاره بنالید زار ،	گفت : جوانمرد ! بجان زینهار !
بادچه افکنده ئی اندر بیروت ،	قبوتت : از من نفزایه بقوت .
دست زخون ریختن من بدار ،	تا سه نصیحت دهمت یادگار .
پند نخست ، آنکه محال سخن ،	هر که بگوید بتو ، باور مکن .
پند دوم ، آنکه زغم در گذر ،	مال چو از دست شدت ، غم مخور .
پند سوم ، آنکه مریز آبروی ،	در پی چیزیکه نیایی ، مپوی .

این سه نصیحت که بهت از سه گنج .  
 وزبی آزادیش آزاد کر .  
 جست ، چوتیری که جهد از کمان .  
 درد دل مرد دگر ساز کرد .  
 یاچه شناسی که حریفت که بود !  
 بود ترا گنجی و شناختی !  
 در شکم بود ، به از کشوری .  
 در همه عمر از آن بر خوری .  
 غصه و غم گشت ، همه شادیش .  
 صحبت تو به ز هزاران گهر .  
 تازه کن ، از وصل خود ، ایام من .  
 گر خوریم خون که نیازمست .  
 گفت : زهی ابله نیرنگ ساز !  
 خون مرا داشته بودی حلال .  
 در کف تو ، چون بود احوال من !  
 باتو ، که چیزیکه نیابی مجوی !  
 زود فرآموش شدت پند من !  
 هوش و خرد نیست مگر یاورت !  
 غم چه خوری ؟ چونکه برفتت زدست !  
 غم نخوری ، در طلب ملک و مال !

گوش کن از من که بر آئی زرنج ،  
 مرد جهان بین کرم آباد کرد ،  
 مرغک دانا ، زکف باغبان ،  
 بر سر شاخی شد و آواز کرد ،  
 گفت : چه دانی که بدستت چه بود !  
 باز ندانی که چه کج باختی !  
 بر صفت خایه بط ، گوهری .  
 بخت نبودت که بدست آوری ،  
 مرد پشیمان شد از آزادیش ،  
 گفت بمرغ از سر آن در گذر ،  
 مونس من باش و دلارام من ،  
 تا ، چو دل و دیده ، نکودارمست .  
 مرغ بخندید و درآمد بر از ،  
 تانشنیده بدی احوال مال ،  
 چونکه شنیدی خبر مال من ،  
 شرط نکرده بدم ای کینه جوی ،  
 از چه شدی طالب پیوند من ،  
 این نه محالست که شد باورت ،  
 مال که خود نیست و گرنیز هست ،  
 تانشوی ، بر زرگر آسا ، جلال ،

از منظومه جلال جعفر تنها این داستان دردست می باشد و بطور قطع وی در نظم این  
 حکایت از کتاب بلوهر و بیو ذسف که نظام آنرا تلخیص فرموده الهام گرفته است .  
 از کتاب بلوهر و بیو ذسف نظام . نگارنده فقط یک نسخه سراغ دارد که بسال ۸۱۰  
 بخط محمد بن محمد بن ابیطالب المشهر بهمام الطیب نوشته شده است و فهرستها نسخه‌ئی  
 دیگر از این کتاب نشان نمیدهند .

مولانا مجلسی ، در جلد هفدهم بحار الافوار ، بنقل از کتاب کمال الدین صدوق ،  
 داستان بلوهر و بیو ذسف را نگاشته و نیز آنرا در کتاب عین الحیوة پیاری ترجمه و نقل  
 فرموده و مسلماً مجلسی نسخه بلوهر و بیو ذسف نظام را دردست نداشته و بیو ذسف راهمه  
 جایو ذسف نگاشته است .

بعید نیست که این کتاب نخست از سانسکریت بپهلوی و از پهلوی بعربی ترجمه شده  
و آنگاه آنرا از عربی بپارسی ترجمه کرده اند .

بخش بلوهر و بیوزسف هفدهم بحار الانوار مجلسی را حاج غلامعلی بن حاج اسمعیل  
نامی ، بلغت گجراتی ترجمه کرده و صاحب اعیان الشیعه نیز این داستان را تهذیب کرده  
لکن چاپ نشده است .

نظام مجدولی در ذکر عترت نبی دارد که در حلب بسال ۸۰۳ هـ ساخته است و از این  
عالم دیگر اثری ندیده و درجائی سراع نداریم

اشعاریکه در بلوهر و بیوزسف برای زیبایی و ربط کلام بعنوان شاهد نقل گردیده  
اکثر رباعیست و در انتخاب آنها بسیار سلیقه بکار برفته و انتخاب این اشعار ، اگر از مصنف  
اصل کتاب و یا از نظام باشد ، درخور تحسین است .

۱- جلال بن جعفر که ولادتش در روز آباد فراهان بوده از شعرای مشهور قرن هشتم و از  
معاصران خواجه عبید و سلمان وی روزگارش ببرزگری و دهقانی میگذشته و آنچه فراهم میساخته  
بر سفره اخلاص گذاشته با افاضل و شعرا صرف میکرد متأسفانه از این شاعر شرح حالی که بتوان  
سال ولادت و زندگانی و وفات او را بدرستی دریافت دیده نشده است از اشعاریکه از او باقی مانده و  
بسیار کم میباشد قدرت طبع او را میتوان حدس زد این چند بیت از اوست

مائیم ودلی بنم نشسته	روزان و شبان دزم نشسته
هر کس پی شادئی گرفته	ما و غم او بهم نشسته
راحت طلبند مردم از دوست	ما منتظر الم نشسته
مائیم ز شادی دو عالم	بر خاسته و بنم نشسته

### بهر خدا یا بهر ریا

آن شیخ که بشکست، ز خامی، خم می،  
گر بهر خدا شکست ، پس وای بمن !  
زوعیش و نشاط میکشان ، شده همه طی.  
ور بهر ریا شکست ، پس وای بوی !  
مهدیخان شحنه